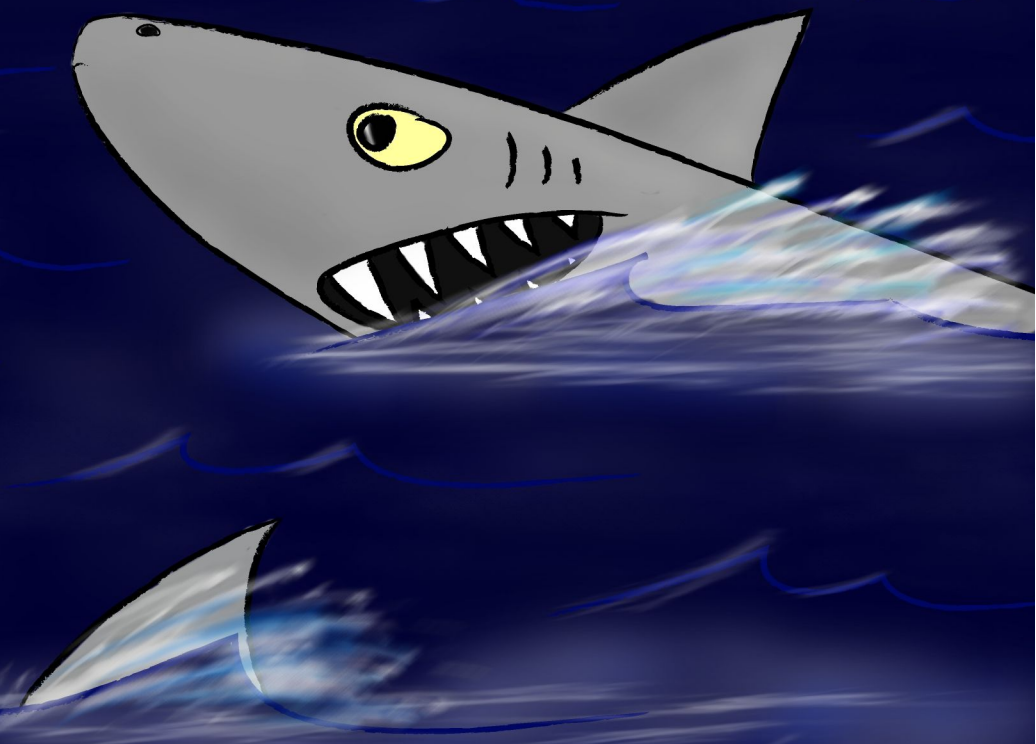


در بحر آزاد



This ebook is distributed under Creative Common License 3.0

<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-nd/3.0/>



Creative Common License

Attribution-NonCommercial-NoDerivs 3.0



You are free to copy, distribute and transmit this work under the following conditions:

- You must attribute the work in the manner specified by the author or licensor (but not in any way that suggests that they endorse you or your use of the work)
- You may not use this work for commercial purposes
- You may not alter, transform, or build upon this work

Ivan Parvov, In Open Sea

Copyright © 2013 by Ivan Parvov

Text and illustrations by Ivan Parvov

Translated by Abdul Hadi Sultani and Bibi Gulsom Amiri

www.BubuTales.com

تابستان رسید و بوبو همراه با دوستانش — اسکار (خرگوش) و ریکو (خارپشت) — برای میله تابستانی به لب بحر رفتند. آنها یاد می‌گرفتند که چگونه کشتی رانی کنند، در ریگها تونل بسازند، شنا کنند و کارهای جالب دیگر انجام بدهند.

یک روز وقتی یک قلعهٔ بزرگ از ریگ می‌ساختند، بوبو یک چیزی درخشانده‌ای را در دریا دید.





بوبو صدا زد : "گنج!" و خود را به داخل آب انداخت و هر قدر میتواندست تیز شنا کرد. وقتی نزدیک شد، دید که تنها یک بوتل است. اما بوتل را با دندان گرفت و دوباره به طرف ساحل شنا کرد. اسکار و ریکو او را از آب بیرون کشیدند. بوبو در حالیکه خود را خشک میکرد، اسکار بوتل را خوب نگاه کرد.

"همم... داخلش چیزی است!"

ریکو با یکی از خارهایش سر چوبی بوتل را بیرون کشید و از داخل بوتل برگ درختی را که چیزی روی آن نوشته شده بود، بیرون کرد. هر سه دوست شروع به خواندن نوشته روی برگ کردند.



کمک! کشتی ما در یک جزیره تنها شکسته
است. غذاء و آب ما در حال تمام شدن است.
آفتاب بسیار گرم است. لطفاً برای ما کمک
بفرستید!



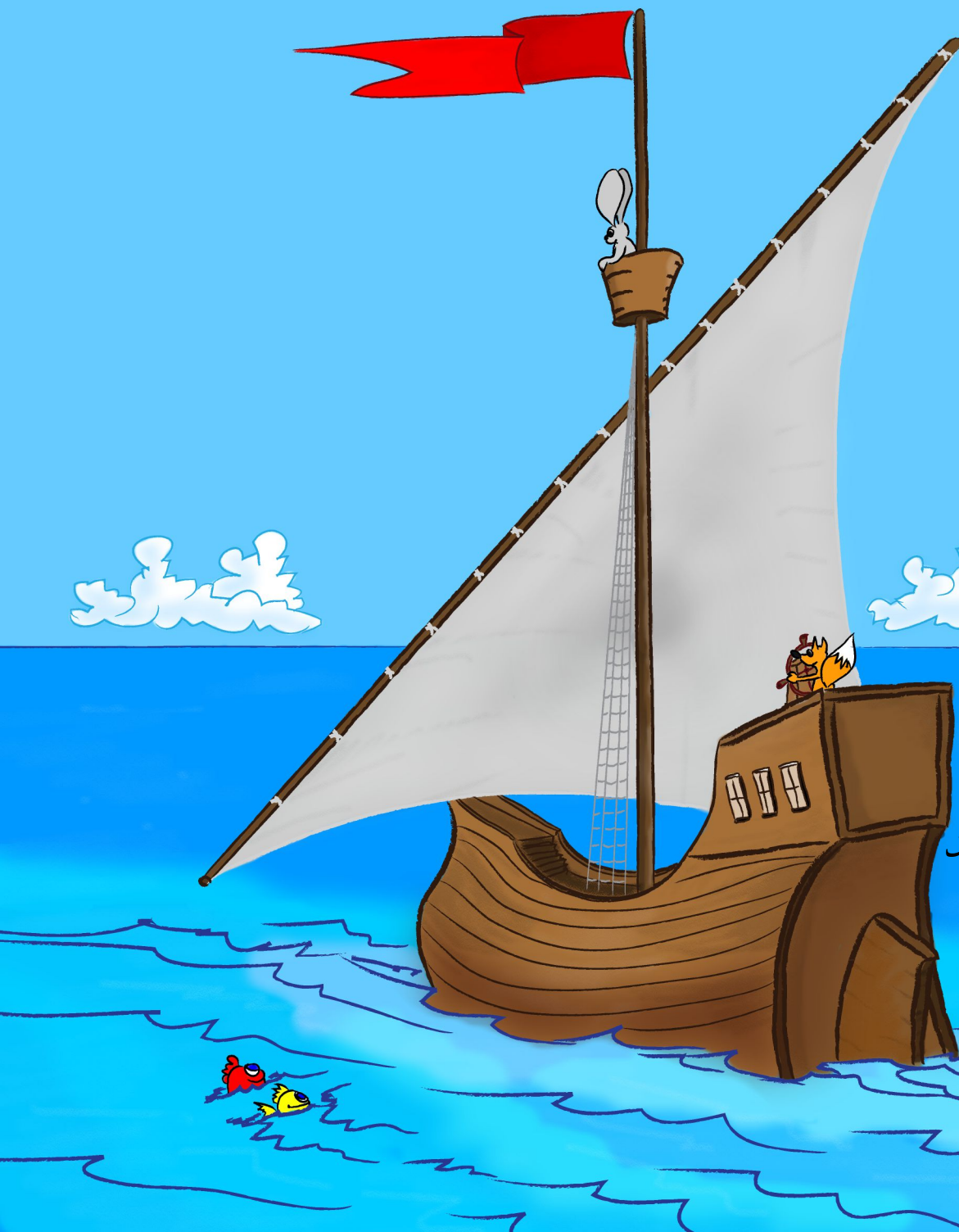
هر سه دوست به هم نگاه کردند.
ریکو گفت: "من غذاء و آب می آرم!"

اسکار گفت: "پس من بادبانهای کشتی را آماده میکنم!"
بوبو که به دویدن شروع کرده بود، صدا زد: "و من نقشهها و قطب نما را میآورم! تا یک ساعت بعد در کشتی
میبینم تان!"

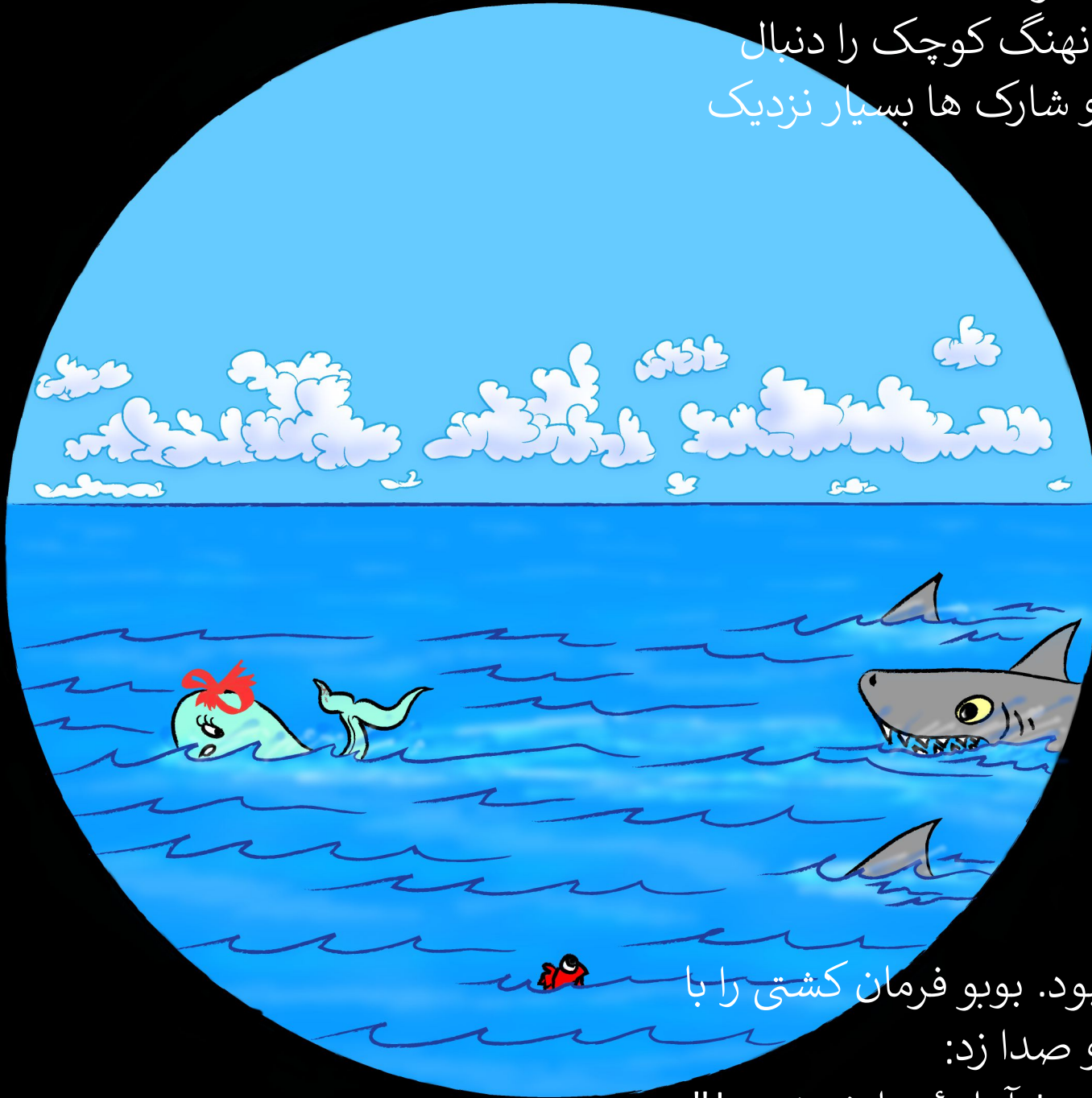
در ظرف یک ساعت کشتی آماده شد و لنگر را بالا کردند.

اسکار به بالای میله ای بادبان کشتی رفت و در جای دیده‌بانی نشست، ریکو از بادبانها و طنابها مراقبت میکرد و بوبو پشت فرمان کشتی بود و با قطب نما مسیر را دنبال میکرد.

باد شدید میوزید و کشتی با سرعت بسیار زیاد در حرکت بود.
همه جا آرام بود و بوبو تازه میخواست کمی چرت بزند که اسکار با نگرانی چیغ زد:
"ماهی های شارک از سمت راست!"

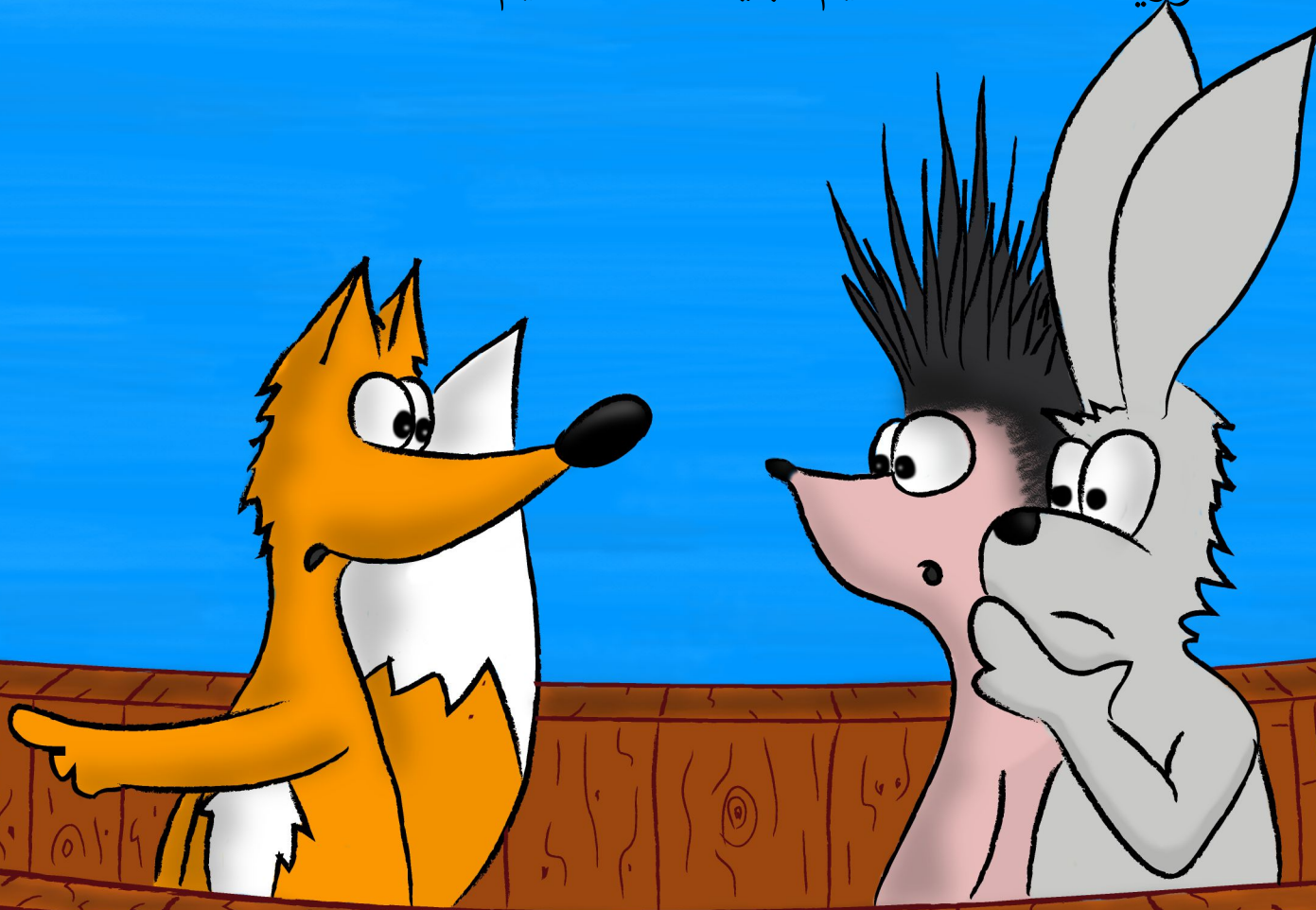


بوبو دوربین دستی را گرفت و نگاه کرد.
یک گله از ماهی های شارک یک نهنگ کوچک را دنبال
میکردند. نهنگ زخمی شده بود و شارک ها بسیار نزدیک
او بودند.



دیگر وقتی برای از دست دادن نبود. بوبو فرمان کشتی را با
شدت به سمت راست چرخاند و صدا زد:
"اسکار! ریکو! نهنگ در خطر است! آماده مبارزه شوید!"

اسکار در حالیکه از ترس می لرزید، به عجله پایین آمد. "مبارزه؟ با شارک های ترسناک؟ ناممکن است..."
ریکو هم نگران بود. "من قصه های وحشتناک زیادی درباره شارک ها شنیده ام. بهتر است آنها را به حال
خودشان بگذاریم. و ما در یک مأموریت نجات هستیم؛ باید عجله کنیم."



بوبو گفت: "میدانم... ولی نهنگ هم نیاز به کمک دارد. اگر ما کمک نکنیم، کی کمک میکند؟"
اسکار و ریکو به هم نگاه کردند و اسکار با تردید گفت: "شاید تو راست میگویی، بوبو. اما چطور با شارک ها
بجنگیم؟"
بوبو گفت: "نمیدانم... یکبار در انبار کشتی جستجو میکنم. زود برمیگردم."

بوبو سریع به انبار رفت و به اطراف نگاه کرد که شاید یک جال ماهیگیری بیابد که آن را روی شارک ها
ببندازد... یا شاید یک توپ... یا شاید یک تعداد از آن اشپلاق (سوت) های مخصوص که شارک ها را
میترساند...

اما نه جال ماهی گیری بود، نه توپ، نه کدام اشپلاق.
بوبو فکر کرد: "شاید اگر" ...
سپس یک صندوق را گرفت و به عجله بسوی سطح بالایی کشتی دوید.



در جریان این زمان، ریکو همه بادبازها را بالا کرده بود، حتی
سرمیزی و دستمال اش را هم برافراشته بود. اسکار همه
چیزی های غیر ضروری را به در آب می انداخت تا کشتی
سبک تر و تیزتر شود.

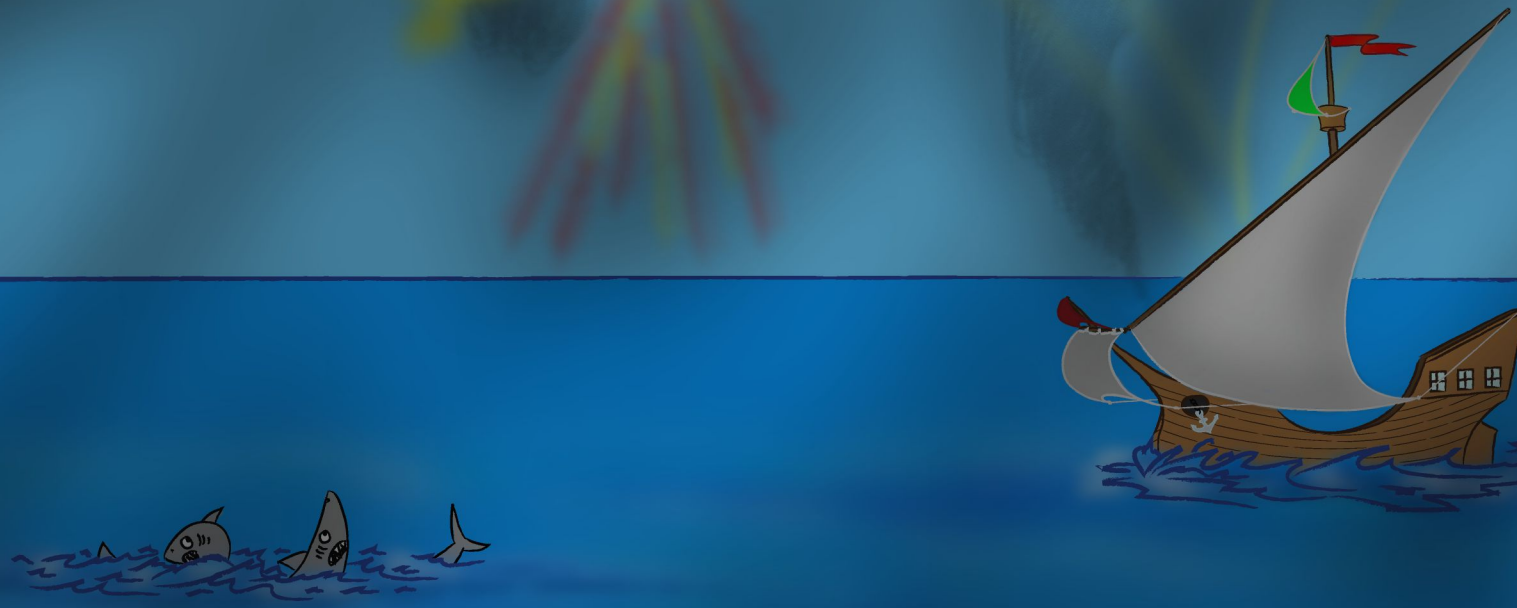
کشتی با سرعت زیاد به پیش میرفت، اما شارک ها تقریباً به
نهنگ رسیده بودند. یکی از شارک ها دهانش را باز کرد و...



بوبو در حالیکه گوگرد را روشن کرد و چشمانش را محکم بست صدازد:
"پنهان شوید".
اسکار و ریکو خود را روی زمین انداختند و نفس شان را حبس کردند.



بووووم! بااام! بااام!
فشنگ های آتش بازی و پتاقی ها — که از جشن سال نو باقی مانده بودند — به آسمان پرتاب شدند.
دود غلیظ از کشتی بالا شد و شکل یک اژدهای بزرگ دریایی را ساخت.



بوبو، اسکار و ریکو با تمام زورشان چیغ زدند، هرچند نمیدانستند صدای اژدهای دریایی چگونه است!
شارکها یک لحظه توقف کردند... و بعد با وحشت فرار کردند.

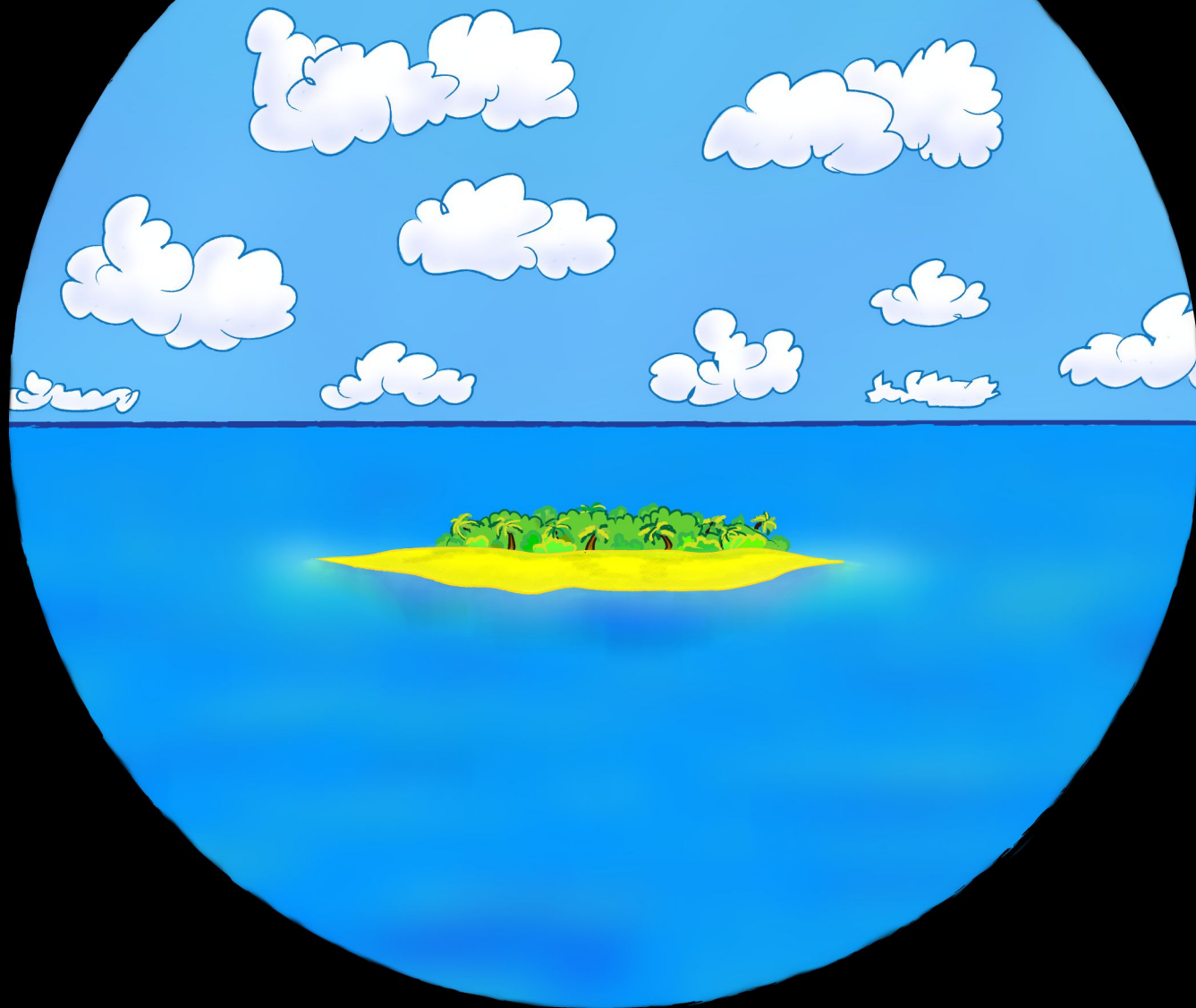
نهنگ نجات یافت!
بوبو و ریکو دُم زخمی او را با بنداز بسته کردند و اسکار خوشمزه ترین
بسکیت ها را از ذخایر کشتی آورد.
نهنگ نفس گرفت و گفت: "تشکر بچه ها... اگر شما نمی بودید..."
اسکار گفت: "کار ساده بود! ما با موجودات بسیار کلانتر و وحشتناک تر
هم مواجه شده ایم!"
نهنگ پرسید: "واقعاً؟ ولی شما کی هستید؟"

اسکار گفت: "من اسکار هستم و این بوبو و ریکو. و نام تو
چیست؟"
او گفت: "کِی".
بوبو گفت: "با ما بیا کِی! ما در یک مأموریت نجات هستیم
و یک آب باز ماهری مثل تو بسیار کمک کرده میتواند."
کِی گفت: "میخواهم که بیایم، اما باید به خانه بروم. ممکن
است پدر و مادرم پریشان شده باشند."

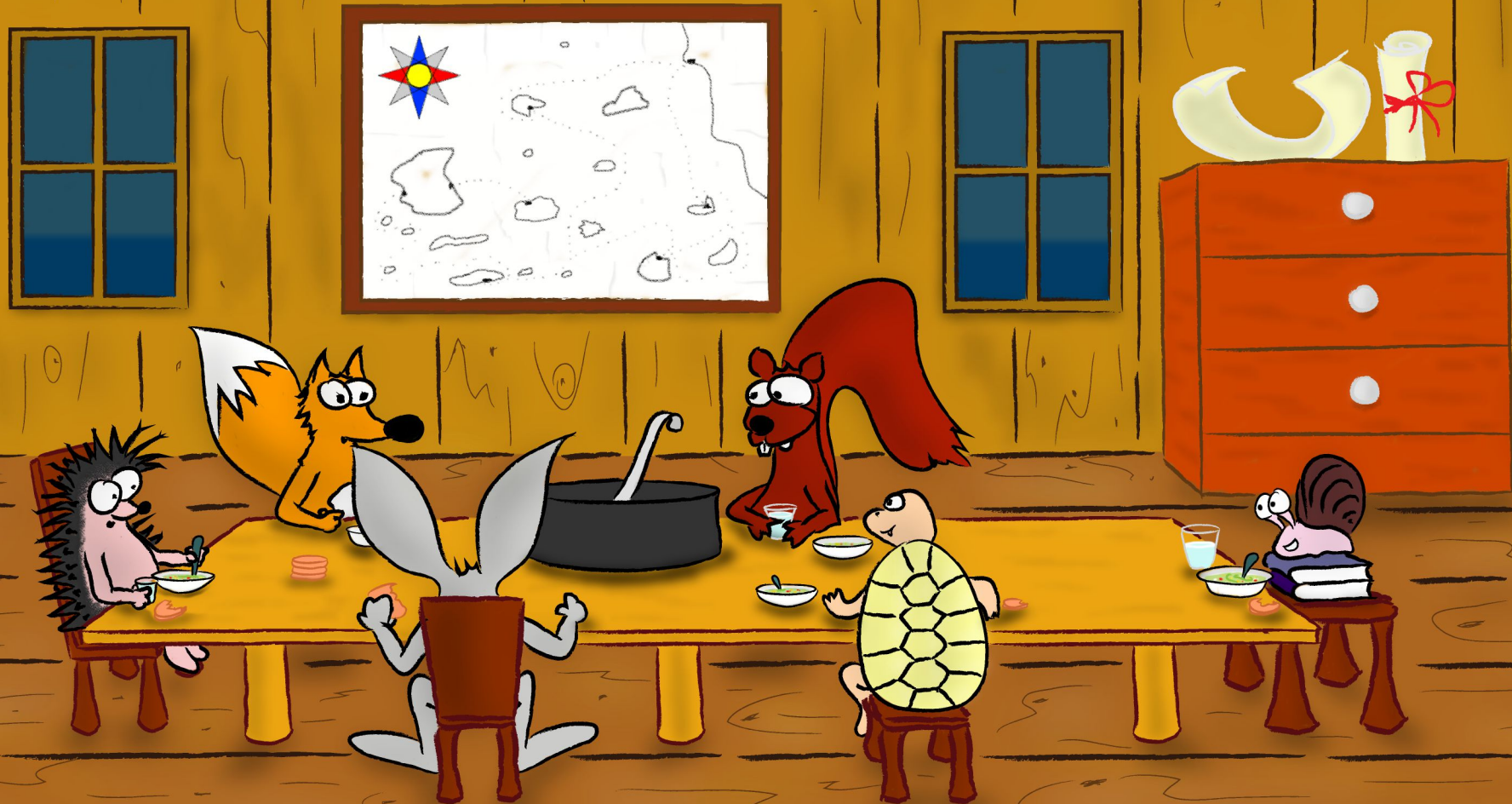


"افسوس. خوب... ما باید برویم. خداحافظ، کِی!"
کِی دُمش را تکان داد و گفت: "خداحافظ! و موفق باشید!"

هر سه دوست لنگر را بلند کردند و دوباره به راه خود ادامه دادند. تمام روز با کشتی در راه بودند. وقتی که بوبو پریشان شد که آیا در مسیر درست در حرکت هستند یا خیر، اسکار فریاد زد: "اونجه خشکه اس!"



بوبو از دورین نگاه کرد و با آرامش نفس کشید. کسی روی ساحل دست تکان میداد.



به زودی آنها کشتی را متوقف کردند و افرادی که آنجا گرفتار شده بودند، به خوشی سوار کشتی شدند.
آنها بسیار گرسنه و تشنه بودند و ریکو با بسکیت و سوپ یک مهمانی برای آنها ترتیب داد.
بعد از صرف غذا همه خواستند هرچه زودتر به خانه برگردند.

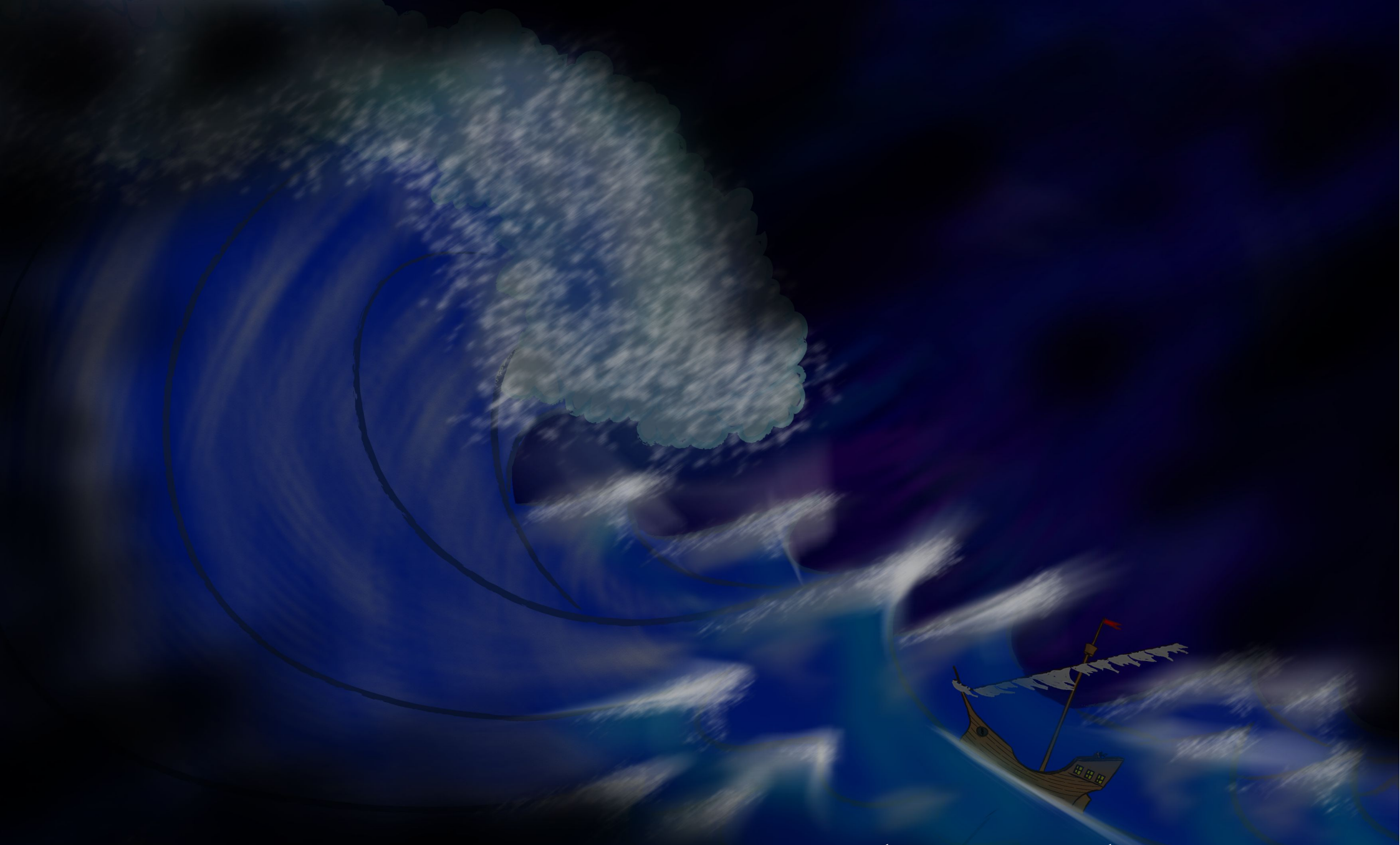


اما سفر برگشت به خانه آسان نبود. ابرهای تاریک آسمان را تاریک کرد و طوفان شدیدی به سوی کشتی وزید.

بوبو فریاد زد: "همه داخل کابین پنهان شوید!" و خودش کوشش میکرد که کشتی را در مقابل امواج استوار نگهدارد.



طوفان شدیدتر شد. موجها با نیروی زیاد به کشتی میخوردند. بوبو تنها روی سطح کشتی مانده بود و از سردی میلرزید. بسیار به سختی میتوانست که فرمان کشتی را محکم نگهدارد.



ناگهان یک موج بزرگ از روی کشتی گذشت.
بوبو در حالیکه فرمان کشتی را محکم گرفته بود، فریاد زد: "محکم بگیرید!" یک موج دیگر با شدت به
کشتی برخورد کرد و همه چیزها را که درمسیرش بود، با خود برد و بوبو را به دریا انداخت...

پای های بوبو در یک چیزی بند شد و او بالای آب آویزان ماند.
اسکار از بالا صدا زد: "گرفتیمت! محکم بگیر! تو را بالا میکشیم!"
اما یک موج شدید دیگر بر کشتی برخورد کرد. آب و کف دریا دهان و گوش های بوبو را پر از آب کرد.
کسی با گیریه فریاد زد: "کشتی غرق میشود!"
و بوبو بیهوش شد.



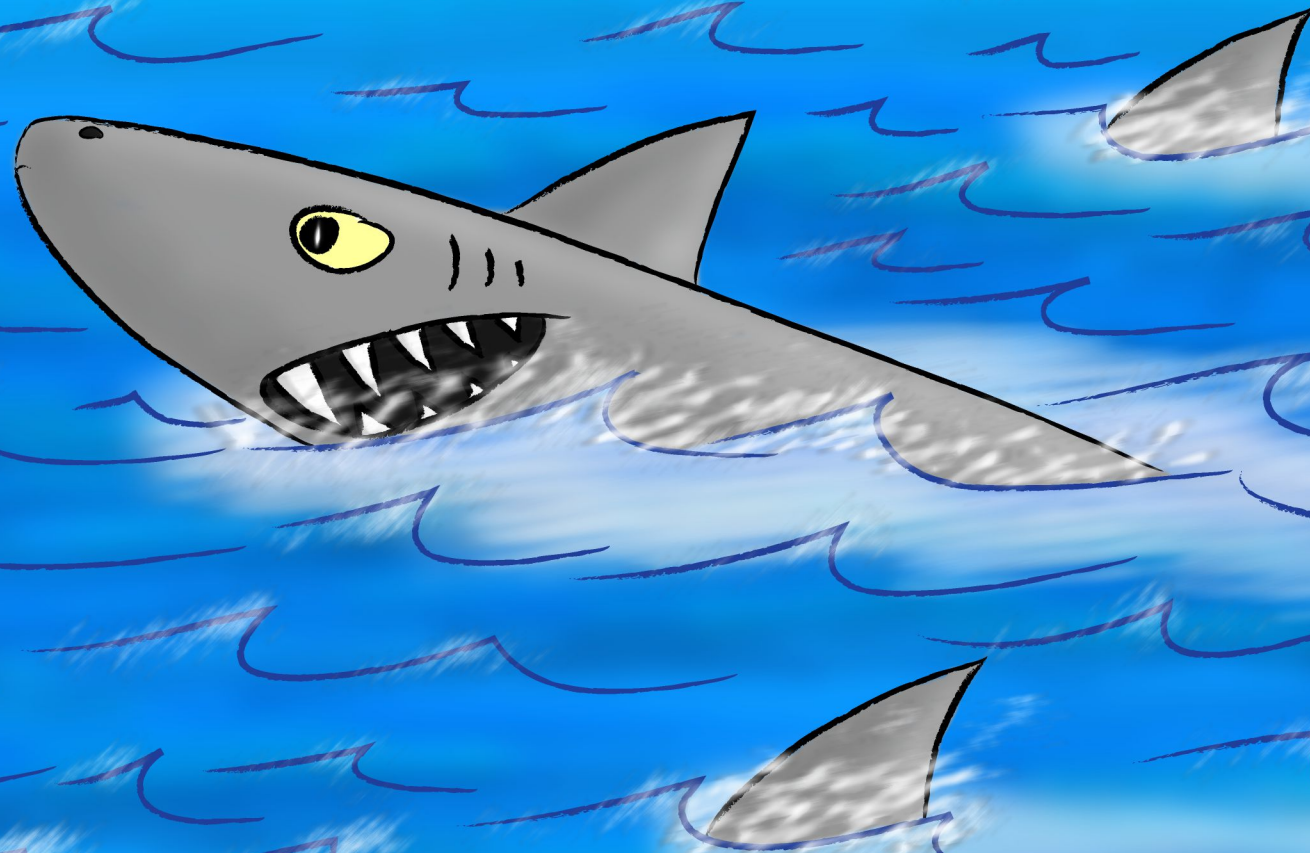
بobo چشم هایش را باز کرد و آب دریا را تف کرده و با اطرافش نگاه کرد. Bobo پرسید: "چه شد؟ من کجا هستم؟"

ریکو با ناامیدی گفت: "کشتی غرق شد. فقط این تکه میله چوبی باقی مانده. حالا چه کنیم؟ نه غذا داریم، نه آب، در وسط بحر..."



ناگهان اسکار با خوشی گفت: "هی، آنجا را ببین! چیزی به طرف ما میآید! نجات یافتیم! یک کشتی است!"

اما نبود...



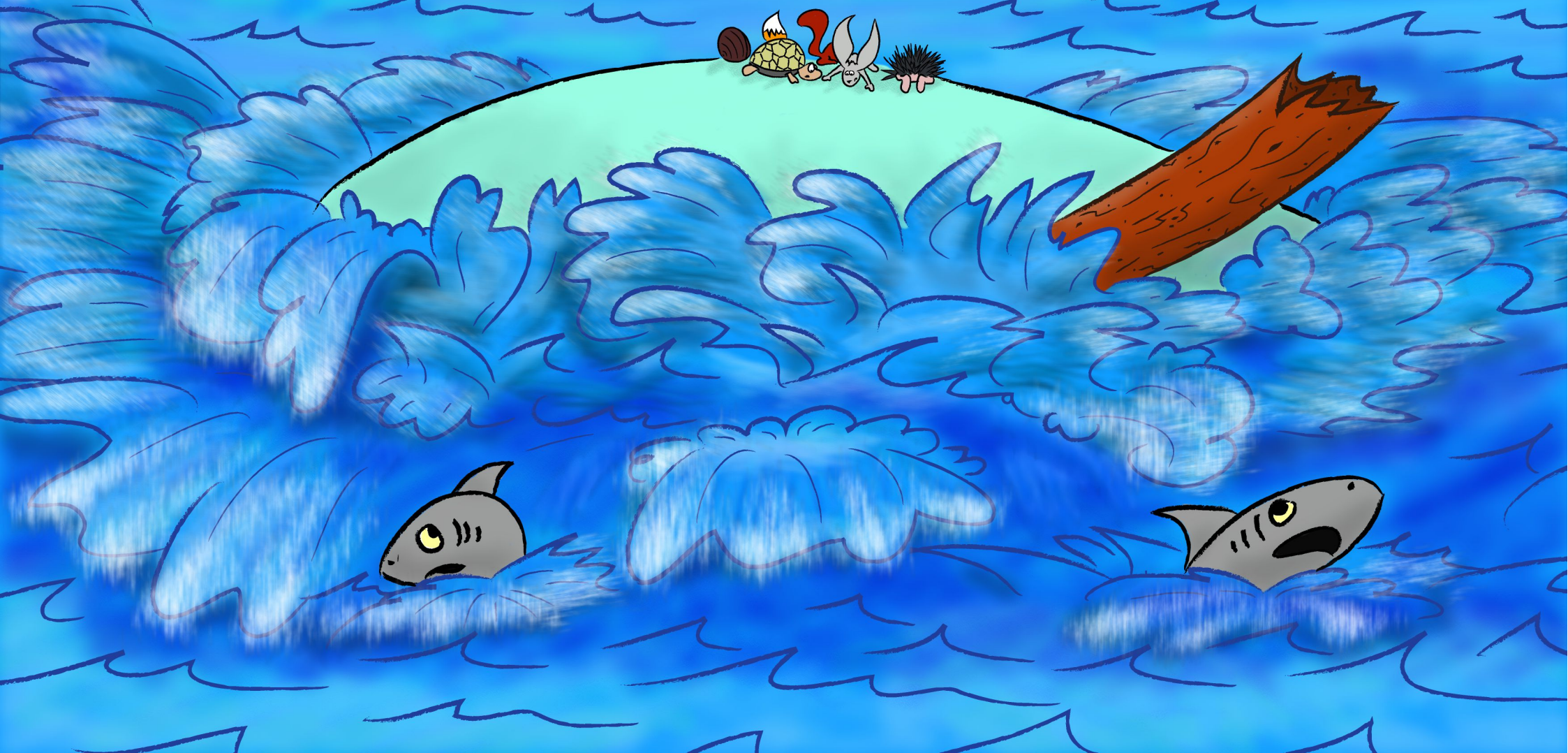
شارک‌ها آنها را محاصره کرده بودند و دورشان میچرخیدند. شارک‌ها دندان‌هایشان را به هم می‌کوبیدند.

بوبو که خودش هم ترسیده بود گفت: "نترسید. ریکو، به شمشیر نیاز داریم".
ریکو دندان‌هایش را به هم فشرد، بلندترین و تیزترین خارهای اش را شکست و به دست‌دوستانش داد.
اسکار در حالیکه دو خار را میگرفت و سرش را تکان میداد گفت: "با اینها نمیتوانیم جلو آنها را بگیریم.
کار ما تمام شده است..."

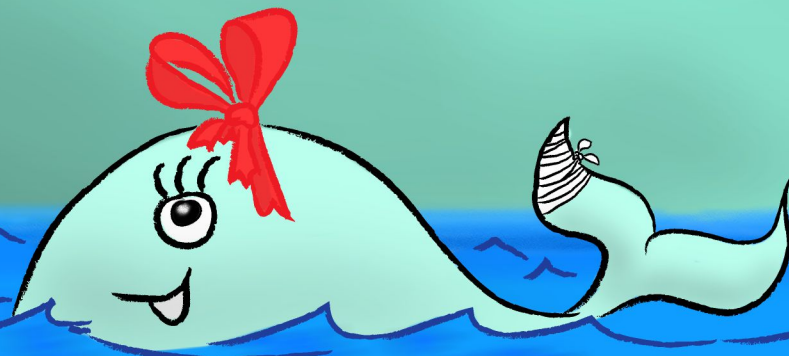
یکی از شارک‌ها لبخند نیرنگ آمیز زد و زیر آب رفت.
بوبو فریاد زد: "او از پایین به ما حمله میکند! محکم بگیرید!"



آب به اطراف پاشید و کفآلود شد. چیزی با قدرت زیاد به میله چوبی خورد که آنرا دور انداخت. دریا گویی شکافت و یک جزیرهٔ عظیم از آب بیرون شد. اسکار ترسیده فریاد زد: "چی شد؟ این دیگر چیست؟" هر چه که بود، برای همه ترسناک بود. شارک ها که ترسیده بودند با سرعت فرار کردند.



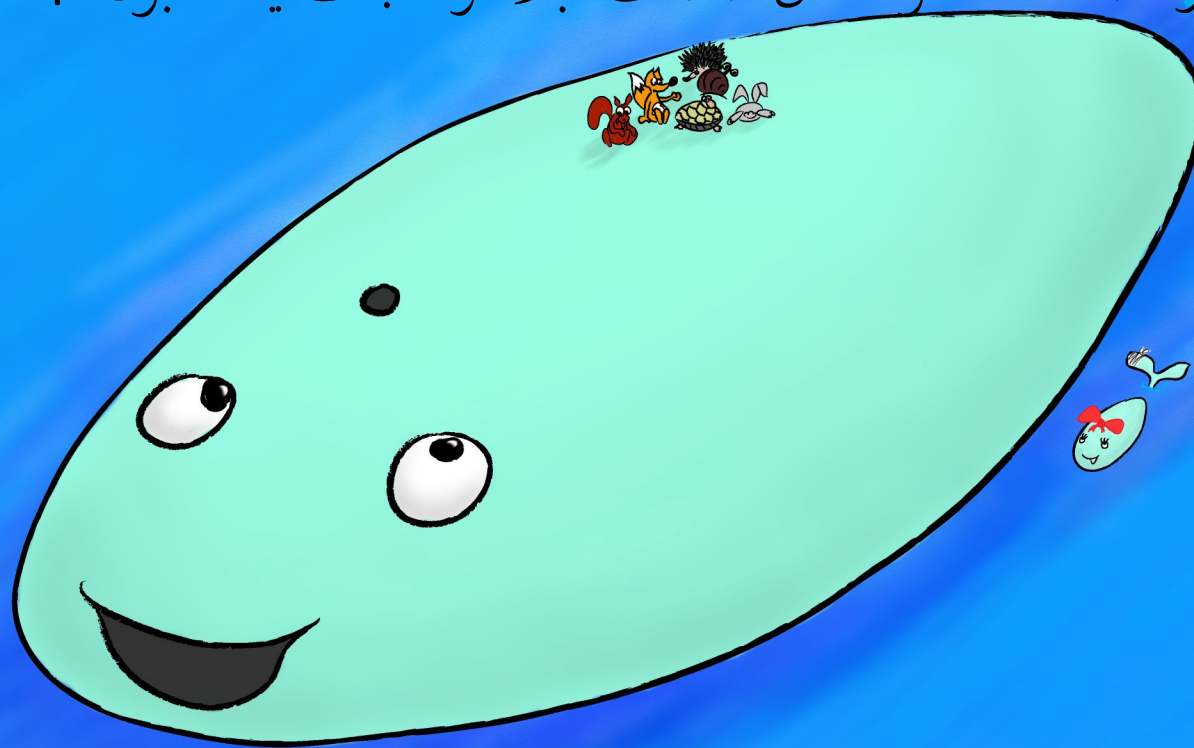
صدای آشنایی آمد: "سلام بچه ها!"
بوبو با تعجب به اطرافش نگاه گرد و گفت: "کتی؟!؟ ولی چطور؟ از کجا؟
پس این..."



بوبو چشمانش را بطور باورنکردنی مالید. آن جزیره در حقیقت یک نهنگ
غول پیکر بود.

کتی گفت: "نترسید. این پدرم است. وقتی دیشب طوفان شروع شد، فکر
کردم شاید شما در خطر باشید. با پدرم دنبال تان گشتیم و حالا اینجا
هستیم".

بوبو با لبخند گفت: "و کاملاً به موقع رسیدید!"
و خسته اما خوشحال نشست. بالاخره نجات یافته بودند.



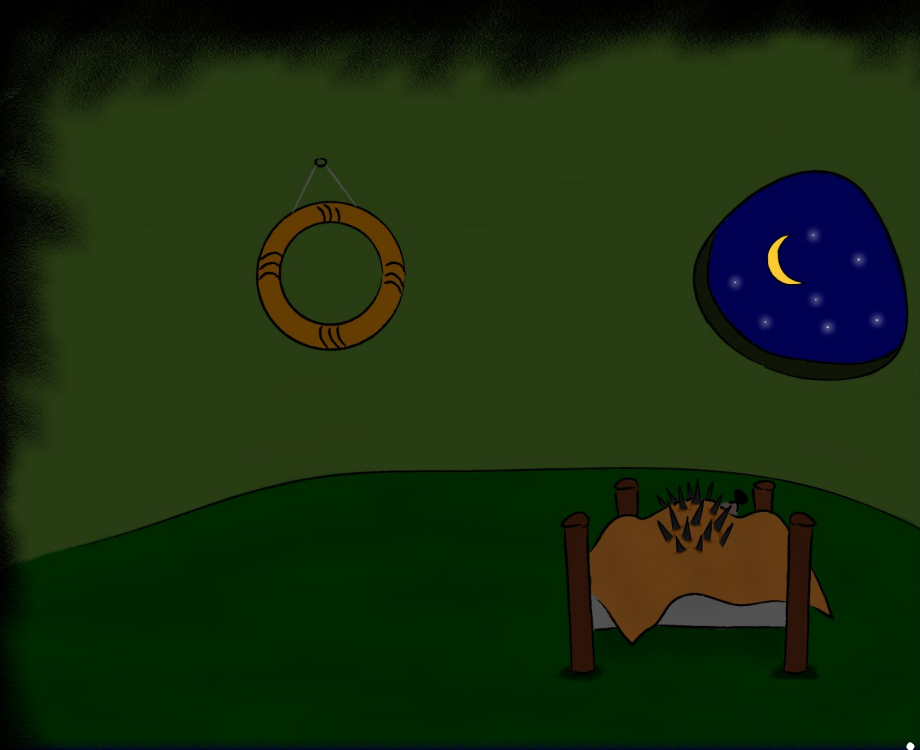
وقتی وارد بندر شدند، همه برای استقبال آنها بیرون آمدند. آنها باید قصه ماجراجویی هایشان را صد بار تعریف میکردند و همه میخواستند پدر کتی آنها را یک دور چکر نهند سواری ببرد!



"عصر، بوبو، اسکار، ریکو و کتی کنار ساحل نشستند، بسکیت خوردند و با هم در مورد ماجراهای دریایی قصه ها گفتند.
بالاخره، تقریباً وقت خواب شده بود، در ذهن بوبو یک مفکوره خطور کرد و گفت: "میخواهید فردا به دنبال گنج دزدان دریایی برویم"؟



اسکار، ریکو و کتی یکصدا گفتند: "چه فکر خوبی!"
بوبو گفت: "پس تصمیم ما همین شد! خوب بخوابید. صبح در ساحل می بینم تان..."



پایان

